

نقد کتاب

محمد آیبوی



• انتوان بلوایه

• نوشته پل نیزان

• ترجمه عبدالله کوثری

• انتشارات آگاه، ۱۳۶۳

روزگار جوانی، در انتقاد کتاب گویا، وقتی نوشته‌ای از «ژان پل سارتر» در مورد «پل نیزان» خواندم، حیرت خاص جوانی، درونم را به آشوب کشید. که بود این نیزان که سارتر در موردش چنین روشن و با افتخار سخن می‌گفت؟ پرسش با من بود تا شناختی اندک از این مرد به دست آوردم. نمی‌دانم فیلم «سامورایی» را دیده‌اید؟ با آن هنر پیشه معروف و خوش پک و پوز، «آلن دلن» فرانسوی؟ پس از شناخت اندک از نیزان، این نویسنده، برایم در قالب آن سامورایی، جاگیر شد. خسته و بریده و تنها، دل به مرگ داده، از آن همه پوچی پس سر. در ذهن شباهت‌ها، برایم رج می‌خورد.

نیزان نفرت زده از بورژوازی و استعمار، راه نجات را در حزب کمونیست یافت. زود اما، دریافت مدینه فاضله حزب، سرابی است — چه دردی کشیده در لحظه بیداری — وقتی استالین و هیتلر در ۱۹۳۹، پیمان مودت می‌بندند، رها می‌کند. عطایی نبود که به لقایش ببخشد، یا برعکس. حزب طلبکار می‌شود، سم پاشی می‌کند، همه را بر این «عاصی خاطی» می‌شوراند، ابایی از تهمت زدن هم ندارد. اما نیزان، در مرحله پخته شدن است، بظاهر فرو می‌ریزد، اما هنرمند فروریختنی نیست چرا که استوار بر کنه وجود و آفرینش است. داوطلبانه، در سال ۱۹۴۰ به جنگ می‌رود و در ۳۵ سالگی کشته می‌شود.

«حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم» نیزان، همراه سارتر و دوووار، فلسفه می‌خوانده است. اما در همه جای عالم هنرمند، فریب را تاب نمی‌آورد. چه از جانب بورژواها، چه از جانب همپالکی‌هایشان، احزاب ریز و درشت کمونیست. این جاست که پل نیزان — به گمان من — پيله از هنر خویش، بر زندگی می‌تند. گیرم مدتی به صورت ملعون، هدف سرزنش و طعنه این و آن — حتی سارتر — قرار گیرد. خود را مرور می‌کند، غم را هضم می‌کند — چه کار دشواری! — و این همه، فقط در ۳۵ سال عمر؟ و دیگران؟ «اندکی مانده خواجه غره هنوز».

اینجاست که پس از مرگ نویسنده، سارتر به دفاعش بر می‌خیزد. دیر است؟ باشد! سارتر در آن سالهاست که می‌نویسد: «جوان و سرشار از خشم، از پای افتاده به مرگی ناگهانی». نیزان می‌تواند هر آداب و ترتیبی را بر هم زند، با جوانان از جوانی سخن گوید: «من بیست ساله بوده‌ام و هرگز نخواهم گذاشت کسی بگوید این زیباترین دوران زندگی است». به برخی از ایشان می‌تواند بگوید: «شما از فروتنی می‌میرید، جرأت کنید و بخواید سیری ناپذیر باشید. آن نیروهای هراس زده را که زیر پوستتان می‌چرخد و صدا بر می‌آورد، آزاد کنید، شرمسار نباشید از این که ماه را آرزومندید، باید آنرا به چنگ آورید». و به دیگران: «خشم خود را به سوی کسانی که آنرا مسبب بوده‌اند برگردانید. در پی آن نباشید که از درد خود بگریزید، علت‌های آنرا بسایید و در هم شکنید» [به نقل از مقدمه مترجم، از قول سارتر]. نیزان از هراس زیستن در دورانی آن گونه هزاررنگ، بی‌هراس سخن می‌گوید. چرا که به قول سارتر: «غولی جوان است، غول زیبای جوانی چون خودشان که در هراس آنان از مرگ شریک است و نیز در نفرتشان از زیستن در دنیایی که ما برایشان ساخته‌ایم. او تنها بود. کمونیست شد، از حزب برید و تنها مرد. کنار

پنجره‌ای، بر پلکانی» [به نقل از مقدمه مترجم، از قول سارتر].
 در همین سن اندک، ۶ کتاب از نیزان بازمانده است. عده‌ای «عدن عربی» او را شاهکارش می‌دانند - این بماند - «انتوان بلوایه» کارگزارده‌ای است که می‌خواهد به‌نان و نام برسد، پس از قشر خویش باید ببرد، با دختر ریس خود، ازدواج می‌کند، نادانسته که باید تسلط زن و پدرزن و... را پذیرا شود؟ مشله‌شدن از همین جا آغاز می‌شود - مشله روح - گاه، جرقه ذهن او را به تبارش، در حالتی معلق و ذهنی پرت می‌کند. می‌خواهد کاری بکند، اما با قبول ازدواج، خود را در اختیار قدرت برتر، یعنی پول گذاشته است، بهتر بگوییم، خود را بی‌قید و شرط فروخته است. بلوایه، تصویری از نیزان نیست که زیر پا را تهی می‌یابد؟ هست و نیست. هست، اگر به جای پول و طبقه مرفه، حزب را بگذاری - راه نجات برای نیزان، بظاهر. آنگاهی مرگ - پرش ذهن بلوایه، به خویشتن خویش، که از میان رفته، معصومیتی که خدشه یافته و خود نیزان در مرگش، نه تنها آن را باز می‌یابد، که وسعت و عمق می‌بخشد. ترجمه (که با تأسف این روزها بازاری آشفته دارد) خوب و روان است. نوشته آدمی چون نیزان را نمی‌توان سرسری گرفت و مترجم کارهای چنین نویسندگانی، باید فن بداند و تاریخ و چگونگی دید نیزان را به هستی و جامعه. پس دست مریزادی به عبدالله کوثری که از عهده برآمده است.

● مجموعه آثار شیخ محمود شبستری

● مقدمه و تصحیح و توضیحات، دکتر صمد موحد

● انتشارات طهوری، چاپ اول ۱۳۶۵

این منشور رنگارنگ عرفان، از کدامین طرفه بازار است که هر تفکر و ایمان و اعتقادی، غرق طیف هزار توی هزار رنگش می‌شود؟ سویی شطح است و طامات، سوی دیگر «ماسوی الله» و عجب! دو خط بظاهر متضاد را که دنبال کنی، به نقطه‌ای می‌رسی که اتکا و اتکالی یگانه دست می‌دهد. جبل‌المتین اهل طریق، حق است، الباقی حرف. اگر حلاج بردار از بحر محیط سخن گفت و از نبود خویش، بوسعید در معرفی خود به مجلسیان از «هیچکس بن هیچکس بن هیچکس» سخن راند. طرفه حدیثی است این جهان! همگان را راه می‌دهد، آنان که بویی از عرفان شنیده‌اند و آنان که حدیث عشق، حالت صحواز

زندگیشان برگرفته، جهان خاک را چونان کفشی کهنه می‌پندارند و وقت ورود، آنرا بیرون در از پای در می‌آورند، تا بی هیچ تعلق مادی به حضور حضرت باریابند و فراتر: بمیرای دوست، پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما در این عالم، مسلم آنکه - به هر نوع و عنوان - «لقمه شبهه» می‌خورد، راه ندارد. دست رد بر سینه‌ای می‌خورد که عظمت آب و گیاه درنیافته است و نمی‌یابد، حتی اگر به فرقه‌ای متصل باشد. حلقه اتصال، جوش خورده است. ترنم دل است که گوش افلاک را پر می‌کند، حدیث خشت و گل نیست. غولهای لطیفی عمر در راه نهاده‌اند. حلاجها و عین القضاةها...

در آمیختگی علم یقین و عین یقین و حق یقین، بریدن است از انانیت و رسیدن گمان و وهم به «نظام احسن»، هستی ناب، زیبایی کامل جمال، چرا که «ان الله جمیل و یخب الجمال» و این راز، زیبایی کلام عارف واقعی است، هنگام که: «به صحرا اندر شده و دیده است که عشق باریده و زمین تر شده». ذات زیبای کلام را با ذات محتوا بسنجید، وقتی مثلاً عراقی، در لمعاتش می‌نویسد: «سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، در خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید، ورنه علم با بود و نابود خود آرمیده بود و در خلوت خانه شهود، آسوده. ناگاه عشق بی‌قرار از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود. صبح ظهور، نفس زد، آفتاب غایت طلوع کرد، نسیم هدایت بوزید، دریای وجود، در جنبش آمد، سحاب فیض، چندان باران شمس علیهم من نوره، بر زمین استعدادات بارانید که: و اشرفت الارض نبور رتھا، عاشق سیراب آب حیات شد. از خواب عدم برخاست، بقای وجود در پوشید، کلاه شهود، بر سر نهاد، کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد» [نقل از مقدمه مصحح مجموعه آثار شیخ محمود شبستری]. گویا شیخ محمود، به سال ۷۲۰ هـ. ق، فوت کرده باشد، در سی و سه سالگی. در این راستا از نظر من، عین القضاة و شیخ اشراق (سهروردی) را نیز داریم و این، در خط ذهنی ما ناگزیر، مثلثی می‌سازد از این سه تن. هر چند از شیخ محمود، اطلاعی چندان نداشته باشیم. حرف در این است که «گلشن راز» او حرف و حدیثها در پس داشته است و شرح و تفسیرها. فرهنگ عرفانی را واژگانش غنا بخشیده است. اینها همه، به گمان من، مهم نیست، مهم سخن دل است که بر دل اهل سلوک و طریقت می‌نشیند، به همان

نازواری که لیلی به محمل چشم مجنون نشسته و کسی را قدرت پایین کشیدنش نیست. چنین عرفانی، سرسری نیست. به ساحت مولانا بی ادبی نمی‌کنیم، نوشته‌اند: اگر همان ۱۸ بیت اول مثنوی، گویا، از او می‌ماند، باز مولوی، حرف را به کمال رسانده بود. اینک می‌گوییم: اگر شیخ محمود شبستری، «گلشن راز» را فقط سروده بود، حرف خود را بخوبی انتقال داده بود، چرا که در عرفان عاشقانه، گلشن، عجیب جایی خوش و به حق یافته است:

«خراباتی شدن از خود رهایی است خودی کفر است، اگر خود پارسایی است
«نشانی داده‌اندت از خرابیات که: «التوحید اسقاط الاضافات»
.... «خراباتی، خراب اندر خراب است که در صحرای او، عالم سراب است»
می‌توانم در مورد خرابات و خراباتی از نظرگاه شیخ محمود، ساعتها حرف بزنم، که
بماند.

شاید به همین دلیل باشد که ناشر، جداگانه، «گلشن راز» را با مقدمه و تصحیح آگاهانه دکتر صمد موحد، چاپ کرده است. حرف نهایی: دکتر صمد موحد در کار، نشان داده است که سالک عاشق چنین راهی است و چونان بسیاری، از بد حادثه بدین در روی نیاورده، به بوی حشمت و جاه و ناشر نیز که کارنامه‌اش گویاتر از سخن من است. اجرش به درگاه حق مأجور و محفوظ.

● عالیجناب کیشوت

● نوشته گراهام گرین

● ترجمه رضا فرخفال

● نشر رضا، ۱۳۶۳

«گراهام گرین» را درست یا غلط، نویسنده آثار پلیسی می‌دانند. می‌گوییم بهتر آن است که بگوییم: نویسنده رمانهای سیاسی - پلیسی (فعلاً به این موضوع کار نداریم). عالیجناب کیشوت به سال ۱۹۸۲، منتشر شده است. او در این کار، ما را به عمق مسایل موجود، پرتاب می‌کند، ضمن اینکه، به نوعی ما را به «دن کیشوت» سروانتس، با اثرش وصل می‌کند. به مقارنه‌ای استادانه، حرکتی موازی، عالیجناب گرین و کیشوت سروانتس،

بی اینکه نمودی عینی داشته باشند، هر دو با ما تا انتهای رمان، همراهند، (به قول فیلمسازها - پاراللی، ذهنی اما)، و عجیب اینکه، یکی از خطوط موازی را، به صورت پیش آگاهی، در ذهن داریم - کیشوت سروانتس را - که با هیچ ترفندی نمی‌توانیم آن را دمی از ذهن دور کنیم چرا که سماجت می‌ورزد، اما مزاحم نیست. بی‌اشاید در توان ما نباشد که عالیجناب گرین را دریابیم. در این تقارن و موازنه، بخوبی درمی‌یابیم، این دو تن، حتی اگر اصل و نسبشان یکی باشد، عکس هم حرکت می‌کنند چرا که زمانه هر دو یکی نیست و زمان نویسنده‌گان دو اثر هم. سروانتس، دن کیشوت را، به حرکت وامی‌دارد، گیرم به حرکتی ظاهراً متعجب، واپس گرا - آدمی که به جنگ آسیابهای بادی می‌رود و سانچورا، با خویش می‌کشد. اما عالیجناب کیشوت گراهام گرین، از حرکت و ماجرا می‌گریزد و این عمق فاجعه قرن است در اروپا و امریکا و... همین گریز است که او را به بطن ماجرا در می‌افکند. در هر دو کار، سانچو، نقطه وصلی رقت و شادمانی خواننده دو اثر تابناک است. کیشوت سروانتس، دل به ماجرا می‌سپارد، می‌رود، کشتی درونی است که او را می‌کشاند. این کشتی، نام و ننگ را در راهش پاک می‌کند. بی‌اندکی شک، گام به راه می‌نهد. اما کیشوت گرین، شکاک است. کیشوت سروانتس، گویی با لسان شاعر ما می‌گوید: «چون که صد آمد، نود هم پیش ماست» اما عالیجناب گرین به نود شک می‌کند، پس از صد احتمالی، حالت گریز به خود می‌گیرد. و عجب که هستی کائناتی، گریزش را، به سخره می‌گیرد، در عین بی‌حرکتی و گریز از حادثه، میان حادثه‌اش پرتاب می‌کند. به گمان من، شیفتگان «دن کیشوت» سروانتس، باید عالیجناب گرین را هم بخوانند، تا هر دو کار، نمودی از ژرف حادثه را، به آنها نشان دهند: تفکر، تأمل، دقت در نگرش دو نویسنده، در دو دوره متفاوت، از دو آدم همنام، اما کاملاً غیرشبیبه، در عین حال به هم وابسته. عالیجناب کیشوت گرین را، باید اهل کتاب، بخصوص دوستداران رمان بخوانند، به این دلایل:

الف - گراهام گرین، با ترجمه‌های بد، سخت بدنام، یا تسامح ورزیم، گمنام افتاده است (بخصوص در سالهای اخیر). ب - مسأله ترجمه، برای مترجمان تازه کار و حتی صاحب‌نام [و به ادعای خود، دارای سبک و سیاق] از هاله کدر و زشت شوخی، درمی‌آید، چرا که «رضا فرخ‌فال» چون نویسنده است، ارزش کلام و کلمه را می‌داند، سخت پایند اصول برگرداندن و وظیفه برگرداننده است، می‌داند به اندک لغزشی، با زبان و

فرهنگ خود بازی کرده است، پس، با احتیاط، دست به ترجمه می‌زند که تا حد ممکن از لغزش‌هایی اینگونه جلوگیری کند و تمام همتش را به میدان می‌فرستد. به همین دلیل کارش در قیاس با بسیاری از کارها: زیبا، پیراسته و قابل احترام، از کار در می‌آید. اگر این کتاب را برای معرفی برگزیده‌ام، علاوه بر ارزش خود گرین، غرضم نشان دادن ارزش کار مترجم است. بازتابی از «آن» برگرداندن، همان «آنی» که حافظ فرموده است. بحث درباره ترجمه را به وقتی دیگر باید وا گذاشت. تنها به عنوان هشدار، به مترجمان تازه وارد گود شده و قدیمی‌های گرفتار عجب، که با تأسف، گمان می‌کنند، تنها آنها هستند که می‌دانند چه می‌کنند و نمی‌دانند، عالیجناب کیشوت را، توصیه می‌کنم. هر چند می‌دانم در توان فرخفال هست که کارهایی بهتر از این را به فارسی برگرداند. کس چه می‌داند؟ شاید اندک تعجیلش برای دریافت حق‌الت ترجمه بوده است (که بعید می‌نماید). حتی اگر چنین باشد، ترجمه این کتاب، می‌تواند رهنمودی برای دیگر مترجمان باشد. نه مثل ترجمه‌های بیشتر کتابهای گرین، در این اواخر، که مترجم خود را پشت نام نویسنده، پنهان کرده و می‌کند. گفتم: این بحثی دیگر است که شاید فرصتی پیش آید، تا در مورد ترجمه، نوشته‌ای کلی داشته باشیم.

• خبرچین

• نوشته لیام افلاهرتی

• ترجمه وازریک درساهاکیان

• انتشارات فاریاب

لیام افلاهرتی (۱۸۹۷ - ۱۹۸۴ - م)، نویسنده ایرلندی شناخته شده‌ای است و ما از مبارزه مردم ایرلند، برای رسیدن به آزادی، بی‌اطلاع نیستیم. کتاب «خبرچین» پس از چاپ اول «جایزه جیمز تیت بلک مموریال» James Tate Black Memorial را برده است. نوشتن، شهادت است و نویسنده شاهد، پذیرای شهادت و افتخار، بی‌هراس، به اتکای هنر - که نفس آزادی است - یک‌تنه با نیروی واژگان و اندیشه و قلم، برابر استم، نابسامانی و نامردمی می‌ایستد و «نه» می‌گوید. او وحشی از برچسب‌های خاص سیاستمداران و روشنفکران دوره‌ای ندارد. روشنفکران و سیاست‌کاران با سعه‌ای غرض است. کتاب در ۱۹۲۵ - م چاپ شده است و اهمیت کلام افلاهرتی در پرتاب خشم

خویش، از فریب مردم ایرلند زیر سلطه انگلیس است و بر مسند قدرت نشستن «دولت آزاد» به اصطلاح و در عمق وابسته. آزادگان میان منگنه انگلیس و «دولت آزاد» له می‌شوند. در کتاب، دید روشن و واقع بین نویسنده، بر تاریخ واقعیت، نه بر تبلیغ، نمایی دردناک ارائه می‌دهد. او فریبکاری احزاب چپ را دریافته، تهی از کینه و خودمحوری، پرده از کار آنان برمی‌گیرد. قدرت مداری سران حزب مدافع کارگر را به نام وریا، نشان می‌دهد و به روشنی باز می‌نماید که نیروی اصیل و انبوه انقلابی، یعنی مردم، چنان به هیچ گرفته می‌شوند و بازیچه مستی جویای نام و نان. اینجا، انگلیس نیست که نیروی مردمی ایرلند انقلابی را قلع و قمع می‌کند، بل «حزب» است که انقلابیان ایتارگرا، به فساد و تباهی، فقر بیشتر، از خویش و اصل خویش دور افتادن، بیگانگی مطلق، می‌کشاند. آنها را به سببیت غرق می‌کند و چهره انسانی پاکشان را مسخ می‌نماید. گفتنی است که نویسنده دفاعی از نیروی سلطه گر نمی‌کند که بتوانیم چیره خوارش بدانیم. او بیشتر از مار در آستین و زهر قتالش سخن می‌گوید، نیروی چپی که در نهایت با ظلمه کنار آمده است و به قدرت خواسته خود رسیده است و رسمیتش را، با خودفروشی و مردم فریبی به کف آورده. «دولت آزاد» دست نشانده و انگلیس با آنان کاری ندارد و در ازای فریب مردم دستشان را در قتل و رواج فساد باز نهاده که سوپاپ اطمینانی از این بهتر، نمی‌توانسته بیابد. عجب که احزاب چپ در بیشتر جهان، کارنامه‌ای چنین سیاه داشته و دارند. این «جیپو»ی رانده شده از حزب نیست که برای سیر کردن خود و از گرسنگی نمردن، رفیق عزیزش را لو می‌دهد. حیرتا که آن رفیق هم، رانده شده‌ای است از حزب. یا «کیتی فاکس» غرق فساد و افیون، که جیپورا لو می‌دهد تا کشته شود، روزگاری عضو فعال حزب بوده است که مثل بسیاری دیگر رانده حزب است. چنبره سرنوشتی محتوم، برای مردم خوب انقلابی که پنداری حزب فقط برای تباه کردنشان موجودیت یافته، نه گرفتن حق و حقوق حقه آنها. بحث در همین نکته اساسی است؛ سران حزبند که «خبرچینان» واقعیند. آنانند که مضمحل کننده انسانیت و خودمدارند. این «گالاگر» رهبر حزب است که به جای پلیس و نیروی مسلط، می‌کشد و راه را برای سلطه گران باز می‌کند. از صدقه حزب چپ، حزب طراز نوین و پیشرو!! است، اگر در طول کتاب، با زجر دیدگان - مردم عادی - که برای کسب آزادی، همه چیز را در طبق اخلاص نهاده‌اند، روبرویم؛ مسخ شده، خراباتی، وارفته، بیم زده و کپرنشین چونان کرم درهم می‌لوند. برایشان هدفی نمانده است،

به معنای وسیع کلمه، همه چیز از کف داده‌اند، اما هنوز از گالاگر و حزب می‌ترسند، چرا که حزب چنین تعلیمشان داده است [مغزشویسی واقعی]. هرچند در کنه ضمیرشان کورسویی، گاه به گاه می‌زند که حزب این محنت آباد را به آنان هدیه داده است. خبرچین اصلی — حزب — پابرجا می‌ماند، اما جیبو که نام خبرچین را چونان داغی بر پیشانی با خود می‌کشد، انسانیت خویش را در عمق وجود حفظ کرده است، هرچند خود به صرافتی کامل در این باره نمی‌افتد. برای همین است که دم مرگ، وقتی جلادان حزب تنش را سوراخ سوراخ کرده‌اند، در کلیسا، برابر مادر «مک فلیپ» زانو می‌زند و می‌گوید: «خانوم مک فلیپ، من بودم که پسر تون، فرانکی رو لو دادم، منو ببخشین، دیگه دارم می‌میرم». و پیرزن، جزئی از تنه یکپارچه مردم آزاده ایرلند است که به زمزمه‌ای نرم و پرانده پاسخ می‌دهد: «می‌بخشمت، دست خودت نبود». پیرزن به آگاهی، دست حزب را در نابودی پسر انقلابی خود دریافته است. یا خواهر «فرانک مک فلیپ»، خوب می‌داند که حزب است که می‌کشد، برای همین حرف تمامی آزادگان ایرلند را چونان آب دهنی، به صورت گالاگر، رهبر حزب، پرتاب می‌کند و به این وسیله از لودهنده بالفعل برادر، رفع اتهام: «وحشی خونخوار، نمی‌ذارم بکشیش، جلوتو می‌گیرم». اما رهبر حزب، به نام مردم، کمر به نابودی مردم، بسته است. پس دستور می‌دهد تا کشتن جیبو، «مری» را زندانی کنند. برای گالاگر، عشق حتی باید قربانی شود تا دردانه سلطه‌گران باقی بماند، زندگی کند و نامش به عنوان رهبر، بر زبان کسانی بجریان داشته باشد که از دور دستی بر آتش دارند و اینجاست که در می‌یابیم، مردم ایرلند را، اجزای و دسته‌های چپ و راست سرکوب می‌کنند تا جلادان، در آسایش کامل بمانند و حکم برانند. اما حرفی در مورد ترجمه کتاب باید داشته باشیم. برگرداننده، واقعاً به صرف دانستن زبانی بیگانه، نباید حق ترجمه به خود بدهد. دانستن فارسی و درست نوشتن آن، بسی مهمتر از دانستن زبان بیگانه، برای مترجم است. وقتی مترجم، فارسی را نادرست می‌نویسد، بدعتی ناپسند برای جوانان ما می‌گذارد. با تأسف ترجمه کتاب، سرسری است و گویی این رسم روز به روز گسترش می‌یابد. در این وانفسا که جوان‌های ما باید، فارسی را بدرستی یاد بگیرند، چنین ترجمه‌هایی باعث می‌شوند که اینان زبان رسمی خود را سخت بی‌اهمیت انگارند و در گزینش راه به بیراهه افتند. آیا وقت آن نرسیده است که ناشران به این مهم بذل توجهی کنند؟! علاوه بر این غلط‌های بسیار چاپی، از کتاب خوب فلاهرتی اثری متوسط ساخته است. بهتر است

مترجمان ما، از خود بپرسند، در برگرداندن متن، مسؤلیت بزرگشان چیست؟ یقین اگر چنین پرسشی از خود داشته باشند، چه بسا از ترجمه منصرف گردند.

○ در این باره می‌توان گفت که مترجمان باید بدانند که ترجمه تنها یک عمل فنی نیست، بلکه یک عمل فرهنگی است. مترجم باید به فرهنگ، ادبیات و اندیشه کشور مبدأ توجه داشته باشد و اینها را در ترجمه منعکس کند. در این زمینه می‌توان به دکتر سید علی حسینی اشاره کرد که در کتاب «مبانی مترجمی» به این موضوع پرداخته است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رسال جامع علوم انسانی

در این رساله به بررسی نقش مترجم در انتقال فرهنگ پرداخته شده است. مترجم باید به گونه‌ای ترجمه کند که ارزش فرهنگی متن را حفظ کند و در عین حال، برای مخاطب فارسی‌زبان قابل فهم باشد. این امر نیازمند آشنایی عمیق با هر دو فرهنگ است.